**بسم الله الرحمن الرحیم**

**مقدمه:**

در دوره ی تمدن اسلامی بحث علم دینی مطرح نیست، چون اصلا نزاع علم و دین مطرح نیست. البته بحثهایی مثل نزاع عقل و نقل، را می‌توان یافت، وحتی برخی از فلاسفهو عرفا توسط فقها تکفیر شدند؛ اما هیچگاه نهاد علم در مقابل نهاد دین شکل نگرفت و همین فلاسفه و عرفایی که از منظر فقها تکفیر شدند، خودشان خود را کافر نمی‌دانستند (برخلاف وضعیت امروزی که نهاد علم از نهاد دین مستقل است و بسیار می‌شود که کسی خود را عالم می‌داند اما دیندار نمی‌داند). اما در فضای تمدن غربی این نزاع قدیمی و بسیار جدی است و به نزاع قدیمی علم و دین برمیگردد. آن گونه که خود غربیان حکایت می‌کنند [که البته در صحت این حکایت می‌توان تردید کرد] به نظر می‌رسد که در قرون وسطی دین حاکم است و علم کنار گذاشته می‌شود؛ و در قرون جدید عکس آن است. برخلاف تمدن اسلامی که این دو با هم رشد و با هم افول دارند و نزاعی مطرح نیست و این دو در هم تنیده اند که دانشمندانی مثل خیام شاهد آن هستند و حتی در مورد شخصیتی مثل رازی آنچه مطرح است انکار نبوت است و نه انکار توحید و معاد! که این امر نشان از به هم پیوستگی جدی دین با علم است.

بنده در مصاحبه طولانی‌ای که با فصلنامه علوم انسانی اسلامی (شماره1- بهار 1391) داشته‌ام توضیح داده‌ام که قید دینی برای علم قیدی عرضی است؛ یعنی علم به خودی خود، متصف به دینی و غیر دینی نمی‌شود، لکن ما در حال حاضر به علت مواجهه با غرب و علم جدیدی که واقعا در خیلی جهات علم نیست، بلکه ایدئولوژی است، بر این قید تاکید می‌کنیم که نشان دهیم علمی که مد نظر ماست در ابعاد متعددی، غیر از این چیزی است که امروزه به اسم علم رایج شده است. ادعای بنده این است که در بحث علم، و نسبت علم و دین، ما اکنون در میدان بازی رقیب قرار گرفته ایم و برای حل این مشکل اولا باید معنای علم و دین را دریابیم و سپس ببینیم که علم دینی امکان دارد یا نه؟ متاسفانه اکثر افراد بدون چنین توجهی وارد بحث شده اند و در نتیجه در پاسخ اشکالاتی مثل این اشکال آقای ملکیان درمانده اند که :

" دین یعنی استفاده از روش نقلی، و علم یعنی استفاده از روش تجربی، و چون روش دین اساسا مورد قبول علم نیست و علم فقط تجربه را به رسمیت میشناسد، پس تعبیر علم دینی یک پرادوکس است". بله، اگر این تعریف از علم و دین را بپذیریم حق با ایشان است و علم دینی، به این معنا که صرفا آیات و روایات را در تحقیقات تجربی محض وارد کنیم و در مواردی آنها را جایگزین تجربه کنیم، کار موجهی نیست هرچند خیلی افراد به دنبال این تصویرند.خیر. ما باید مفهوم علم و دین را بازخوانی کنیم و آنگاه ببینیم بر اساس تصویر معقولی از این دو، آیا این دو می‌توانند به نحو موجهی در کنارهم بنشینند یا خیر. خلاصه اینکه اصرار ما بر ترکیب علم دینی ناشی از ذاتی بودن قید دینی برای علم نیست، بلکه این تعبیر از یک محذور تاریخی-فرهنگی و در مواجه با غرب شکل گرفته است.

**اصل بحث:**

دغدغه ی ما در بحث علم دینی فهم منطقی-فلسفی از موضوع است که بدین منظور باید فهمی منطقی – فلسفی از «علم» و «دین» داشته باشیم. ولی برای رسیدن به این فهم ابتدا مجبوریم فهمی تاریخی-جامعه شناختی از این دو موضوع داشته باشیم و باید دقت کرد که یک مفهوم چه سیر و تطوراتی را پشت سر گذاشته است و دانست که یک علم در فرهنگ اسلامی داریم و یک علم در فرهنگ غربی، که بار معنایی اینها تفاوتهایی پیدا کرده است تا بعد از این بحث ببینیم به لحاظ منطقی- فلسفی چه تعریفی از علم قابل قبول است؟

**درباره علم در فرهنگ اسلامی** با توجه به اینکه عموم حضار طلبه هستند توضیح مفصلی نمی‌دهم و فقط اشاره میکنم:

علم با ایمان گره خورده است - علم مراتب دارد (برخلاف علم غربی که در آن علم تبدیل به دیتا(data) شده است که انسانها به لحاظ برخورداری از آن کاملا یکسان اند و چون فقط آنچه مکتوب میشود علم است پژوهشگر تولید میشود) – علم به شدت با سعادت و اصلاح خود گره خورده و ...

**اما علم در فرهنگ غربی:**

برای فهمیدن این معنا باید با فلسفه غرب و فلسفه علم آشنا شد که در اینجا فقط به بزنگاههای فلسفه غرب که منجر به شکل گیری فلسفه علم شد، اشاره میکنیم تا ببینیم معنای امروزی علم (science به معنای علم تجربی) چه خاستگاهی دارد. پدر فلسفه غرب دکارت و پدر علم جدید بیکن است که تقریبا معاصرند.

**بیکن** دو حرف مهم داشت:

الف) با نقد منطق ارسطویی کتاب ارغنون نو را تدوین کرد و در آن به زعم خودش به جای اساس منطق ارسطویی (یعنی قیاس) بر استقراء تاکید کرد. و همان اشکالی که فخر رازی بر قیاس وارد کرده بود را وارد کرد:‌ اگر نتیجه ی قیاس تابع اخس مقدمتین است پس هیچگاه در نتیجه به مطلب جدیدی نمی‌رسیم و از این نتیجه گرفت که اگر قیاس محور فعالیت علمی قرار گیرد کار علمی ، تنها لفاظی و بحثهای بی‌حاصل خواهد بود!

(یک سوال مهم این است که نسبت بین منطق و روش‌شناسی چیست؟ این مطلبی است که بعدها با آن کار خواهیم داشت. در واقع از زمان بیکن و دکارت، روش‌شناسی دارد جایگزین علم منطق می‌شود و امروزه مه شما می‌بینید در اغلب رشته‌های دانشگاهی درسی به نام روش تحقیق دارند اما درسی به نام منطق ندارند) بیکن معتقد بود:‌ منطق ارسطویی بی فایده است و ما به دنبال منطقی هستیم که روش کشف واقعیات جدید را به ما بدهد. دقت کنید منطق روش صیانت است (تعصم مراعتها الذهن)، نه روش کشف جدید. از نظر بنده منطق خصلتا یک علم پیشین است اما روش شناسی با توضیحی که بعدا خواهم گفت علم پسین است؛ اما بیکن به دنبال این بود که منطقی پیشین برای علوم مدرن بیابد که روش کشف واقعیات را به او بدهد و از نظر او استقرا این کار را میکرد. (ثمره کار او در درازمدت این شد که "روش شناسی پسینی" جایگزین "منطق پیشینی مبتنی بر قیاس" شود.)

ب) دانایی توانایی است هدف علم باید سیطره بر عالم باشد که از راه مشاهدات تجربی صورت میگیرد. البته در عین حال او به این نکته توجه کرد که برخی علوم علی رغم نداشتن ثمره ی مستقیم برای سیطره انسان بر طبیعت، اما مبنای سایر علوم هستند و پیشرفت در آنهاست که پیشرفت در علوم کاربردی را رغم می‌زند و لذا آزمایش ها و علوم را به دو دسته ی نوربخش و ثمربخش تقسیم کرد، که در واقع مدخلی بود برای تفکیک علوم پایه از علوم کاربردی و اهمیت جدی قائل شدن برای علوم پایه در پیشرفت علم. از آنجا که عمدع بحثهای فلسفه علم مربوط به قرن 19 و 0 می‌شود و فهم تحولات فلسفی قبل از آن در فهم جایگاه و معنایی که علم در رقن 20 پیدا کرد بسیار مهم است، بحث را در زاویه فلسفه غرب ادامه می‌دهیم و ان‌شاء الله در جلسه بعد به ادامه فلسفه علم برمی‌گردیم.

**مرور مختصری در فلسفه غرب (از دکارت تا کانت)**

[ یک تذکرمهم : نقشی که فلسفه در تمدن غرب داشته است که ریشه ی همه ی علوم و مبنای آنهاست با نقش فلسفه در تمدن اسلامی متفاوت است. در تمدن اسلام آنچه بن مایه بوده و سایر علوم را اشراب کرده است وحی و نقل است و همه علوم از جمله فلسفه پیرامون این بن مایه روییده است؛ اما در عرب بعد از رنسانس، دین کنار گذاشته شد و فلسفه خواست نقشی که دین در جوامع قبلی ایفا می‌کرد ایفا کند.]

**دکارت:**

فلسفه جدید غرب از دکارت آغاز می‌شود او مرز بین فلسفه سنتی و مدرن است. در تلقی اروپاییان از فلسفه ابن رشد این خطا رخ داد که آنها ابن رشد را طرفدار کافی بودن عقل و عدم نیاز به وحی، شمرده اند و این جریانات تا اواخر قرون وسطی یعنی زمان دکارت، ادامه یافت. دکارت با جریان شکاکیت روبروست که میخواهد سازمان فلسفه را زیرورو کند. او به ریاضیات مراجعه میکند یعنی در دکارت ودوره مدرن هم مانند افلاطون و ارسطو به ریاضیات رجوع میشود اما محصول کار ارسطو به منطق ارسطویی منجر شد و این منطق پشتوانه علم قرار گرفت، محصول کار امثال دکارت در درازمدت به علم آمار و پشتوانه شدن این حوزه برای علم!

منطق ارسطویی مبناگرایانه است و به تبع آن فلسفه ای مبتنی بر بدیهیات جهان‌شمول میسازد ( یعنی میکوشد بدیهی ترین بدیهی که غیر قابل مناقشه ترین واقعیت خارجی است را به دست آرد و از آن به بقیه واقعیات دست یابد) دکارت از طرفی همین تلقی مبنا گرایی را داشت، اما، شاید به خاطر تردیدهایی که درباره «کلیات» در قرون وسطی مطرح شده بود، برای غلبه بر شکاکایت زمان خود به سراغ بدیهیات کلی جهان‌شمول نرفت، بلکه به سراغ چیزی رفت که خودش درآن نمیتوانست شک کند یعنی "شک خودش"!

توجه شود که این شک اساسا در علم حصولی اتفاق می افتد و مربوط به فضای ذهن است. پس او در اصل علم و معرفت را در ذهن خود میجوید و این ذهن محور همه چیز قرار می‌گیرد (ّرخلاف سنت فلسفه اسلامی که به علم حضوری برگشت که در آن علمی هست که با متن واقعیت یکی است) به هر حال در اینجاست که سوژه دکارتی زاییده میشود. دکارت در دوگانه ی ذهن و بدن گیر می‌افتد که این دوگانه عملا منشا دو جریان عقل گرا و تجربه گرا میشود که اولی قائل به مفاهیم فطری و تقدم عقل بر تجربه بوده و دومی قائل به لوح سفید و انحصار معرفت در تجربه. در واقع نزاع این است که آیا در ورود به دنیا چیزهایی همراه خود داریم یا خالی هستیم و فقط از خارج آن هم از طریق حواس میگیریم ( چون نفس مساوی شده با ذهن)؟

[ نکته:‌ شهید مطهری ره : ما در مقام تصور تجربه گرا و در مقام تصدیق عقلگراییم. یعنی به مفاهیم فطری قائل نیستیم اما در مقام تصدیق قائل به تصدیقات بدیهی هستیم که مقدمه ی همه ی استدلالات ما و مقدم و حاکم بر تجربه هستند.اصول فلسفه ج 1و2.مقاله5]

**کانت**

این دو جریان تا رسیدن به کانت ( فیلسوف مدرنیته) ادامه می یابد. او با طرح انقلاب کپرنیکی در بحث معرفت گفت: تا به حال میگفتند ذهن باید با خارج منطبق شود ولی من میگویم خارج باید با ذهن منطبق شود تا معرفت حاصل شود. خارج اگر تحت تاثیر مداخلات ذهن قرار نگیرد درک نمیشود و لذا دو نوع مقوله فاهمه و حسی تعریف میکند. داده خارجی باید از طریق حس وارد ذهن شود و سپس مقولات ذهنی (اعم از مقولات حس و مقولات فاهمه) بر آن سوار شود تا من آن را بشناسم. واقعیت خارجی زمانی درک میشود و به علم تبدیل می‌شود که از دو عینک مقولات حس و مقولات فاهمه عبور نماید.

به این ترتیب بعد از کانت، کار شناخت واقعیت خارجی تنها و تنها از علم (که با داده خارجی [=داده حسی] سروکار دارد) برمی‌آید و کار فلسفه از وجودشناسی به معرفت شناسی منتقل میشود (یعنی از این پس، فلسفه فقط می‌تواند بحث کند که معرفت چیست و چگونه است اما درباره متن واقعیت خارجی نمی‌تواند بدون داده حسی صحبت کند. اگر فلسفه بخواهد درباره وجود صحبت کند در واقع دچار خطای بنیادینی شده که مقولات فاهمه را –که باید فقط بر داده حسی حمل شوند- بر خود مقولات فاهمه حمل کرده و دچار قضایای جدلی‌الطرفین می‌شود.)

علتی که این بحث کانت را مطرح کرده این است که کسی که کانتی می اندیشد و مدل شناسایی واقعیتش این باشد، الا و لابد باید علم به واقعیت را منحصر در علم تجربی بداند و بپذیرد فلسفه درباره واقعیت خارجی نمی‌تواند سخن بگوید؛ و کار فلسفه منحصر به معرفت شناسی می‌شود. تفکیک روش تجربی از روش عقلی و فلسفی در فضای کانت معنی دارد، (یکی فقط درباره واقعیت خارجی سخن می‌گوید و دیگری فقط درباره ذهن و آنچه در ذهن رخ می‌دهد) اما اگر کسی- مثل ما- این سخن کانت را نادرست بداند و بر این باور باشد که فلسفه می‌تواند درباره واقعیت عینی سخن بگوید، تفکیک علوم بر اساس تمایز روش تجربی از روش عقلی برایش وجهی ندارد و این مطلبی است که در ادامه بیشتر توضیح خواهیم داد.

به هر حال، بعدها در جریان نوکانتی برخلاف کانت، که مقولات را در همه اذهان بشر ثابت میدانست، این مقولات را کاملا فرهنگی و لذا تغییرپذیر میدانند و در نتیجه علم کاملا نسبی میشود.

والسلام علیکم ورحمه الله